

اسماعیل امینی

# شنیدن صدای هستی

برای شعر نوشتن می‌توانیم از دیگران کمک بگیریم. «دیگران» یعنی چیزهایی دیگر غیر از انسان‌ها؛ چیزهایی دیگر مانند گیاهان، حیوانات، کوه، دریا، جنگل، لباس‌ها، غذاها، وسایل خانه، خیابان‌ها، ساختمان‌ها، خرابه‌ها، برف و باران و باد، و هر چیز دیگری که هست و ما آن را می‌بینیم، می‌شنویم، می‌بوییم، می‌چشمیم، لمس و درک می‌کنیم. حتی می‌توانیم از چیزهایی که در دنیای درون ذهنمان است، برای نوشتن شعر کمک بگیریم؛ مانند شوق، ترس، شادی، اندوه، عشق، تنهایی، امید، دوستی، غربت و ...

مثل بچه‌ها که می‌نشینند پای صحبت اسباب‌بازی‌ها، با جوجه‌ها و گل‌ها حرف می‌زنند، برای کفش‌های عیدشان خاطره تعریف می‌کنند و از جوراب کهنه‌شان قصه می‌سازند.

اگر این طوری به دنیای اطرافمان نگاه کنیم، می‌بینیم و می‌شنویم که همه چیزهایی که هستند، حرفی برای گفتن دارند.

حالا می‌توانیم تمرین کنیم و برای زیباتر شدن شعرمان از حرف‌هایی بنویسیم که از «دیگران» شنیده‌ایم:

- باد آمد، گل دست تکان داد و سلام کرد.
- باران درخت را بیدار کرد و گفت: خواب را از روی زیبایت بشوی.
- لیوان یک بار مصرف از دوستانش که جدا شد، گریه‌اش گرفت.
- خرابه به کلاغ گفت: از تنهایی حوصله‌ام سر رفته، برآیم آواز بخوان.
- امید لبخند می‌زد و شاد بود. اندوه اخم کرد و زیر لب گفت: «الکی خوش بی‌خیال!»

# شال سرخ

حمزه محمودی

شعر افغانستان

با شال سرخی در خیابان کرد پیدایش  
با چشم کم‌سو خیره شد مادر به یلدایش

یا عابران کورند یا در سایه‌ها گم بود  
مهتاب می‌تابید در چشمان زیبایش

زانوی او یخ کرده در دستش اناری سرخ  
از سوز دی می‌سوخت در تب قلب تنهایش

امشب بساطش کم نکرد از حجم این غم‌ها  
در فکر دکتر بود و داروهای فرمایش

او لای در قبضی پر از اخطار را می‌دید  
حتی نمی‌دانست این‌ها چیست معنایش

با مادرش در قصه‌ها قصری بنا می‌کرد  
شده‌دخت یلدا بود و کفشی از طلا پایش

او در خیالش شیطنت می‌کرد تا خانه  
لی‌لی کنان با هم کلاسی‌های رویایش  
آوازهایش در قناری‌ها اثر می‌کرد  
با باد می‌چرخید و می‌رقصید موهایش

در سفره گویا لقمه نانی هست تا فردا  
شاید بیاید از سفر تا ظهر بابایش

# شال کشمیری

سعیده موسوی‌زاده

برف می‌بارد و من آهسته  
چای می‌نوشم و در فکر توام  
می‌رود چکمه من تا دم در  
شال می‌پوشم و در فکر توام

باغچه، کوچه، هوا رنگ تو شد  
سرد و پاکیزه در آن برف سفید  
تو که رفتی، تو ندیدی آن شب  
آسمان یخ زد و یکسر بارید

کفنت برفی و گورت برفی  
دست من یخ‌زده، قلبم خاموش  
زیر لب گفتم: مامان سرده!  
شال کشمیری پشمنی تو بپوش.

تو به من گوش ندادی، رفتی  
برف هم بند نیامد، بارید  
پلک بر هم نردم تا دم صبح  
گریه‌ام بند نیامد، بارید

# مهتاب

دو شعر از سید احمد میرزاده

شب، نرم‌رمز از پشت کوه آمد  
تاریک شد، مهتاب من خوابی؟  
دنیای من، مرداب اندوه است  
نیلوفر مرداب من خوابی؟

امشب تو خوابیدی و خوابیدند  
گل‌های یاس و مریم و شب‌بو  
در دوردست آسمان شب  
یک تک‌ستاره می‌زند سوسو

نوک می‌زند بر آن بلوط پیر  
یک دارکوب آن دورها تق تق  
موسیقی شب‌های جنگل چیست؟  
آوای باد و بانگ مرغ حق

پیچیده در گوش درختان، باد  
ماه از میان ابرها پیداست  
در بیشه‌ی تاریک شب رازی‌ست  
رازی که مثل عشق ما زیباست

خوابیده‌ای چون برکه‌ای آرام  
بر صورتت مهتاب تابیده  
می‌بینمت زیباتر از هر شب  
شب روشن است و ماه خوابیده

# امید

مهدی مرادی

“Hope” is the thing with feathers

BY EMILY DICKINSON

“Hope” is the thing with feathers  
That perches in the soul  
And sings the tune without the words  
And never stops - at all

And sweetest - in the Gale - is heard  
And sore must be the storm  
That could abash the little Bird  
That kept so many warm

I've heard it in the chilliest land  
And on the strangest Sea  
Yet - never - in Extremity It asked a  
crumb - of me

## امید بال دارد

شعر: امیلی دیکنسون  
مترجم: مهدی مرادی

امید پرنده‌ای است  
که در روح آشیانه دارد  
و نغمه‌ای بی‌واژه سر می‌دهد  
و هرگز از خواندن باز نمی‌ماند.

شیرین‌ترین آوازش در تندباد به گوش می‌رسد  
توفان باید بسیار سخت باشد  
تا این پرنده کوچک را  
که به بسیار کسان گرمی بخشیده است  
از نفس بیندازد

صدایش را در سردترین سرزمین‌ها  
و غریب‌ترین دریاها شنیده‌ام  
هنوز و هرگز در هیچ تنگنایی  
از من خرده‌نانی طلب نکرده است



# مسافر

شبیه باد که از سبزه‌زار می‌گذرد  
شبیه آب که از جویبار می‌گذرد  
مسافری که شب از راه کوه آمده است  
شتاب می‌کند و بی‌قرار می‌گذرد

«دقیق: ساعت شش؟ سعی می‌کنم؛ حتما!»  
چه عمرها، به قرار و مدار می‌گذرد ...

نشست زیر درختی که رد شدی از آن  
درخت گفت که دارد بهار می‌گذرد

نگاه کرد به ساعت‌مچی، کلافه و گیج  
«چرا نیامدی؟» و وقت قرار می‌گذرد

بلیت باطله‌ای روی دست او جا ماند  
و از مقابل چشمش قطار می‌گذرد ...

جوانی من و تو چون بهار مثل قطار  
جوانی من و تو لحظه‌وار می‌گذرد

چقدر از تو بخواهم که مهربان باشی؟  
به من محل نده این روزگار می‌گذرد ...

مسافری که شب از راه کوه آمده است  
عمیق حادثه را بی‌گدار می‌گذرد

شبش همیشه به اندوه، روشن است و غمش  
ستاره‌ای‌ست که دنباله‌دار می‌گذرد

